

حالت چهارم ماده

جوآن بیرد

ترجمه: آزاده هاشمیان

حادثه تیراندازی گروهی در دانشگاه آیوا در سال ۱۹۹۱ تنها یکی از ده‌ها حادثه این‌چنینی است. در این اتفاق چهار استاد دانشگاه و یک دانشجو کشته شدند و یک نفر به شدت مجروح شد. گنگ لو، دانشجوی ۲۸ ساله دکترای فیزیک، در پایان به خودش هم شلیک کرد و پنجمین قربانی این حادثه تلخ شد. این جستار در سال ۹۵ در هفته‌نامه نیویورکر چاپ شده و در بسیاری از مجموعه‌های برگزیده آمده است. این متن تبدیل به یکی از جستارهای کلاسیک منبع آموزشی شده و جزو نمونه‌های بسیار موفق جستار یافته (Braided Essay) محسوب می‌شود که در آن نویسنده، اتفاقی از زندگی شخصی‌اش را با حادثه‌ای اجتماعی درآمیخته است.

سگ کولی تقریباً شبی سه بار مرا بیدار می‌کند و مرا از جایی دور، از اعماق رویایی مبهم و پیچیده، به جهان برمی‌گرداند. پارس‌کنان در ساحل جهان ایستاده است. بیدار شو. با سری کمی متمایل، پوزه کشیده، چشمان بانفوذ و ناخن‌هایی که کمی جمع شده تا جای پایش را روی چوب کف محکم کند، به من زل زده است. عادت داشتیم چهره عشق صدایش کنیم.

روی پاهای جاروشکلش تلوتلوخوران به سمت هال و بعد از چارچوب در به آشپزخانه می‌رود، با دقت و تقریباً نیمه‌خیز به سمت چپ و به طرف یخچال می‌پیچد و بعد مستقیم به سمت در می‌رود. من در سرمای ورودی در حالی که منتظرش هستم، سرپا خوابم می‌برد. می‌آید طرفم. از دو پله پایینش می‌برم. لسی در زاکتی مندرس خیره به حیاط ادرار می‌کند و بعد می‌ایستد.

زیر نور سرد، درختان می‌لرزند، سنجاب‌ها در خواب غلت می‌زنند. راه شیری لکه‌ای بزرگ بر آسمان است، مثل رد چیزی که از روی تخته‌سیاه پاک کرده باشند. سیاره مریخ بالای خانه همسایه اول به سفید می‌زند، بعد قرمز و دوباره سفید. سیاره مشتری گم است بین چشمک‌ها و درخشش‌ها. قمری دارد با آتشفشان‌های گوگردریز که نام زیبایی دارد: یو. این را در محل کارم یاد گرفته‌ام، از گروه مردانی که آنجا دوروبرم هستند. فیزیک‌دان‌های فضایی، مردانی که روز را تا پایان سر به سوی آسمان دارند و به صداهای جهان گوش می‌دهند. مردانی که زندگی خودشان مثل ساعت زنگ‌دار تیک‌تیک‌کنان رو به خاموشی است، گرچه هیچ‌کدامان هنوز این را نمی‌دانیم.

سگ کولی برمی‌گردد و نگاه می‌کند، منتظر است که از دو پله بالا برده شود. داخل خانه، مثل کفشی که پرتاب شده باشد توی پتویش می‌افتد، گرومپ، درست سرجا. من دوباره زیر پتوهایم رفته‌ام، اما پای او زیرش گیر کرده و نمی‌توانیم راحت باشیم. پایش را درست می‌کنم، غلتی می‌زند و به خواب می‌رود. دو ساعت بعد دوباره بیدار می‌شوم و او در تاریکی به من زل زده است. چهره عشق. دوباره می‌خوابد بیرون برود. کمکش می‌کنم بلند شود و روی پاهایش به تعادل برسد. درست سر وقت: ۳:۴۰ صبح.

در اتاق اضافی طبقه بالا سنجاب‌هایی زندگی می‌کنند. سه سگ هم در این خانه هستند، اما دعوت‌شده به این خانه آمده‌اند. همیشه در اتاق اضافی را بسته نگه می‌دارم، به خاطر سنجاب‌ها و به خاطر این که وسایل شوهر ناپدیدشده آنجا انبار شده است. دوتا از سگ‌ها، سگ باهوش کوچولوی قهوه‌ای و لابرادور، ساعت‌ها صبورانه بیرون در منتظر می‌نشینند تا در باز شود و آن‌ها سنجاب‌ها را اوراق کنند. سگ کولی دیگر نمی‌تواند تا بالای پله‌ها برود، برای همین در طبقه پایین دراز می‌کشد و خمیازه می‌کشد یا با علاقه به اثاثیه اطرافش چشم می‌دوزد.

در این لحظه همه چیز را می‌توانم بپذیرم. مثلاً این که شوهر ناپدیدشده‌ام نه اینجاست و نه آنجا. به صدایی مصیبت‌زده از پشت تلفن، سه یا چهار بار در روز تقلیل پیدا کرده است.

یا این که سگ پایین پله‌ها مدام تکان‌های خفیفی می‌خورد که باعث می‌شود سرش کنجکاوانه به یک طرف بچرخد و خودش هم بیفتد. حجم زیادی آب می‌خورد و به میزان زیادی هم روی پتوهای تاشده جای خوابش ادرار می‌کند. هر بار این اتفاق می‌افتد، بلندش می‌کنم، خشکش می‌کنم، پتوی خشک و تمیز زیرش می‌گذارم، پتوهای ادراری را به زیرزمین می‌برم، فرو می‌کنمشان توی ماشین لباس‌شویی و بعد هم خشک‌کن. تا برشان گردانم بالا، دوباره لازم شده‌اند. چند بار اولی که این اتفاق افتاد، دیدم سگ سعی می‌کند بلند شود و نگران و مضطرب به زیرش خیره می‌شود. من تحسینش می‌کنم و سرش را نوازش می‌کنم و خوراکی‌هایی به او می‌دهم تا آرام بگیرد. حالا دیگر هر وقت اتفاق بیفتد می‌فهمم، چون صدای ضربه دمش بر زمین را در انتظار هدیه می‌شنوم. با مهار کردن او خودم را نیز تا حدی مهار کرده‌ام، سرخوشانه با دستان مرطوب از ادرار، می‌پریم به سمت زیرزمین، کار پر کردن پی‌درپی ماشین لباس‌شویی به طرز عجیبی رضایت‌بخش است. او پاولف است و من سگش.

با جعبه‌های انبار شده شوهر ناپدیدشده در اتاق اضافی هم مشکلی ندارم. فعلاً جعبه‌های انبارشده و تماس‌های تلفنی به من امید می‌دهند که هر لحظه ممکن است همه چیز برگردد. جعبه‌ها حاصل سیزده سال عادت انبار کردن بی‌حاصل اوست: کتاب‌های درسی آمار که هنوز رایحه افسردگی می‌پراکنند، کت‌های رسمی مسخره از بازارچه خیریه، ماسک‌های مختلف هالووین، و یک چیز خمیری گنده و سیاه که قرار بود موهای الویس باشد و درست از کار در نیامد. کلکسیون‌های تی‌شرت‌های رولینگ‌استون قدیمی. از این که رولینگ‌استون را رها کرده، می‌شود فهمید که دارد پوست می‌اندازد.

چیزی که نمی‌توانم بپذیرم، سنجاب‌هاست. شب‌ها سر حال می‌شوند و مهمانی‌های وحشتناکی در اتاق اضافی می‌گیرند، به هم می‌ریزند و می‌پاشند. هر از گاهی صدای جیغ تیزی بین صدای ضربه‌ها و خراشیدن ناخن‌ها شنیده می‌شود. خودم را مجبور کرده‌ام پایین بخوابم، روی مبل آبی پلاستیکی سگ‌ها که ملافه‌ها از رویش سر می‌خورند و پوستم به کوسن‌ها می‌چسبد. این تعرضی است به ساحت دو سگ که می‌دانند مبل مال آنهاست. تا من جایم را مرتب می‌کنم، آنها هم جلو می‌آیند و خودشان را بین زانوهایم جا می‌کنند.

من روی مبلم چون سگ روی پتوها شب‌ها مضطرب می‌شود. در طول روز چرت‌های پیرانه می‌زند، اما هوا که تاریک شود، چشم‌هایش باز می‌شود و حالش پریشان. اگر از اتاق بیرون بروم، سعی می‌کند سرپا بایستد و تنها وقتی آرام می‌گیرد که من کنارش باشم. ما در این اتفاق باهمیم، در این بازی مردن، من هر شب ساعت‌ها یک پایم بر کمر اوست و کتاب می‌خوانم و تنها برای آوردن یک قوطی آبجو یا بردن ملافه‌های خیس از ادرار به زیرزمین از جایم بلند می‌شوم. از جایی به بعد، روی مبل پلاستیک وینیل ولو می‌شوم و چشم‌هایم را می‌بندم، یک دستم از کنار مبل آویزان است و پهلوی او را نوازش می‌کند. تا صبح دست سمت سگ عضو بی‌حسی است که تا ظهر تکان نمی‌خورد. دوستانم فکر می‌کنند دیوانه‌ام.

یک شب، سگ حاضر نمی‌شود دراز بکشد، وسط اتاق نشیمن روی پاهای لرزان می‌ایستد، به من نگاه می‌کند و دمش را آهسته تکان می‌دهد. هر بار سعی کنم جایش را روی پتوها درست کنم و روی مبل دراز بکشم، بلند می‌شود، نگاهم می‌کند و دمش را تکان می‌دهد. به دوست و همکارم، مری، زنگ می‌زنم و بیدارش می‌کنم. «خسته شده‌ام» با حروف مورب می‌گویم.

مری در سمت دیگر تلفن دلسوزانه گوش می‌دهد. بالاخره می‌گوید «خدای من، می‌خواهی چه کار کنی؟»

بلافاصله آرام می‌شوم، می‌گویم «دقیقا همین کاری که الان دارم می‌کنم.» سگ خودش را محکم می‌اندازد روی دسته پتوهای مرطوب، پوزه‌اش را پایین می‌گیرد و چشم‌هایش را بالا می‌آورد تا مرا نگاه کند. همچنان که سنجاب‌ها بالای سرمان توی جعبه‌ها می‌لولند و سگ روی پتوها نگاه مضطربش را حفظ می‌کند، همه ما زمان کوتاهی می‌خوابیم.

به محل کارم زنگ می‌زنم و می‌گویم دیر می‌رسم. دیروقت روز است و در لباس خواب بلند، سیگار کشان و قهوه‌نوشان این طرف و آن طرف می‌روم. همه خانه غرق در نور خورشید و بوی ملایم پوشک استفاده‌شده است. سگ کولی روی پتوهایش مشغول یکی از چرت‌های خون‌آشام‌وارش است. دو سگ دیگر رفتار خوب و مطلوبی دارند. با پایم به کولی می‌زنم.

می‌گویم «بلند شو، این بیکن‌ها را بو کن.» چشم‌هایش کاملا باز می‌شود، بینی‌اش را با ضعف بالا می‌آورد و دوباره خوابش می‌برد. برای کار حاضر می‌شوم.

در حال پوشیدن کتم می‌گویم «دارم می‌روم و دیگر هم بر نمی‌گردم.» لحن غم‌ناک و توجه‌نندیده مادرم را به صدایم می‌دهم. سگ کوچک قهوه‌ای دمش را تکان می‌دهد، نگاهش را از من به میز می‌دوزد، جایی که آخرین بار نان تستش را دیده است. سگ کولی خواب هیولایی‌اش را با چشمان کمی باز و دندان‌های معلوم ادامه می‌دهد، در حالی که لابردور که کمی انگلیسی‌حالی‌اش است، نان تست جایزه‌اش را می‌گیرد و را با سروصدا می‌جود. سگ کوچک‌تر با عصبانیت به او پارس می‌کند.

کار، همان راهروی سبز آرام‌بخش همیشگی خودش است. روی ماشین پاسخگوی تلفن سه چراغ چشمک می‌زند. اولی از نویسنده‌ای است که مثل مربی مهدکودک آهسته صحبت می‌کند و درباره بازنشر سوالی دارد. از اتاق خالی می‌پرسم «من کی هستم؟ یک احمق دهاتی؟» و شماره‌اش را با رقم‌های بزرگ و مایل به عقب یادداشت می‌کنم. پیغام دوم و سوم از شوهرم است، مستاجر آپارتمانی در آن سوی شهر.

پیغام اولش قلبم را با امید به تپش می‌اندازد. با لحنی مصمم و غمگین می‌گوید «باید با تو حرف بزنم، کجایی؟ هیچ‌وقت نمی‌توانم پیدایت کنم.»

به ماشین می‌گویم «می‌توانی به خانه خودت زنگ بزنی.» در پیغام دوم خودش را جمع‌وجور کرده است

با قطعیت می‌گوید «من خوبم. به پیغام قبلی‌ام اهمیت نده و به من زنگ نزن لطفا. چند تا جلسه دارم.» تق، صدای بوق، بازگشت به اول.

حس افسردگی دارم، قلب بیرون‌جهیده به سوراخ خودش در قفسه سینه‌ام برمی‌گردد. بلند می‌گویم لعنت به این و درست در همین لحظه کریس وارد اتاق کار می‌شود.

با لحن تدافعی می‌پرسد «چه؟» فکر می‌کند آیا تازگی کار اشتباهی انجام داده است. میز کارها را چک می‌کند، چیزی آنجا نیست. همه را انجام داده است. این روزها ارتباط خوبی داریم، صبح‌ها با هم روزنامه می‌خوانیم و بعد از چاپ هر شماره مجله به خودمان تبریک می‌گوییم. یک فصل‌نامه فیزیک که او ویراستارش است و من سردبیرش. من چیزی از بخش علمی نمی‌دانم، شغل من این است که مقالات را به فرایند بازبینی هدایت کنم و از آنهایی که پذیرفته می‌شوند یک مجله دربیآورم.

کریستف گورتز. هیپی است، اما با استایلی حرفه‌ای، قدبلند است و کمی لق می‌زند و چهل‌وهفت‌ساله موسفیدی است با ته‌لهجه شیک آلمانی. سگ بی‌نظیری دارد، ماده‌سگ نافرمان بزرگ و سیاهی به نام میکا که شب‌ها در خیابان‌های آیواسیتی می‌دود و زباله‌ها

را بازرسی می‌کند. درشت و خوش‌رفتار است و در تشخیص شخصیت‌ها مهارتی ندارد و صاف خودش را می‌اندازد توی بغل مامور جمع‌آوری سگ‌ها. کریس همیشه دارد می‌کشدش کنار.

می‌گوید «مردم سگ‌ها را درک نمی‌کنند.»

من با کریس بیشتر از زمانی که با شوهرم می‌گذراندم، زمان می‌گذرانم. روزی که به او گفتم تنها مانده‌ام، واقعا تعجب کرد.

پرسید «دارد ولت می‌کند؟»

کریس داشت قهوه می‌خورد، پشت میزش روبروی تخته‌سیاه نشسته بود. پشت سرش روی تخته، نقاشی گچی یک مرد هیپی بود که از ظاهرش معلوم بود استاد است و فنجانی قهوه در دست داشت. این تلاشی مشترک بود. من طرح مرد را کشیدم و او با خط‌کش و گچ قهوه‌ای‌رنگ قابش کرد. مرد دویعدی و مرد سه‌بعدی به من خیره شده‌اند.

«دارد ولت می‌کند؟» و برای لحظه‌ای خودم را از دید آنها در آن سمت اتاق می‌بینم - جوآن و حباب کوچکی از عزت نفس از اعماق به سطح می‌آیند. کریس شانه بالا انداخت. گفت «تو از پشش برمی‌آیی.»

میانه آشفته‌گی‌های اخیرم، یاد گرفته‌ام به کار مثل تمرین مراقبه خاص خودم نگاه کنم، حمله بی‌امان مقالات خلسه‌آور و آرام‌بخش است. کریس اجازه می‌دهد با برنامه نامنظم و پراکنده کار کنم و این به من زمانی برای شغل نداشته نوشتنم می‌دهد. در عوض من هم لیست چاپ مقالاتش را برایش به روز می‌کنم و به داستان‌هایش درباره فضا گوش می‌دهم.

علاوه بر ویراستاری و تدریس، او سرپرست یک تیم فیزیک نظری پلاسما، متشکل از دانشجویان کارشناسی ارشد و دکترا و دانشمندان محقق است. تابستان‌ها به تمام دنیا سفر می‌کند و به آدم‌ها درباره حوزه گرانس اطراف سیاره‌های مختلف می‌گوید و وقتی برمی‌گردد برای من سوغاتی می‌آورد، یک جعبه کوچک برنز با نقش برجسته تمساح روی آن از آفریقا، قطعه بزرگی کهربا از لهستان که بال مگس درون آن فسیل شده و یک بار هم چند دستبند ظریف و ترسناک از پوست فیل.

در حال حاضر، به شدت مجذوب غبارهای پلاسما در حلقه‌های اطراف زحل است. پلاسما حالت چهارم ماده است. جامدات را دارید، مایع‌تان، گازتان و بعد پلاسمایتان. در فضا پلاسماپوس هست و پلاسماسفیر. خوشم می‌آید قواعد علمی را ندانم و نقش نادان را بازی کنم.

گفتم «پلاسما خون است.»

تایید کرد «دقیقا» و صفحه کمیک را جدا کرد و داد به من.

معمولا چنین مکالماتی در محل کار داریم. اما امروز مرا در لحظه ضعفم، درحالی که دارم قلبم را در قفسه سینه می‌چپانم، غافلگیر کرده است. تصمیم می‌گیرم قهرمانانه عمل کنم.

می‌گویم «کاش سگم دور شهر ول می‌چرخید و شوهرم خانه بود و روی پتوها می‌شاشید.»

به‌نظر کریس، این ماجرای سگ دیگر کافی است. صادقانه می‌پرسد «چرا این قدر کشش می‌دهی؟»

به او می‌گویم «من کشش نمی‌دهم، برای همین.» «دسته‌های مقالات همه‌جا هست و همه خودکارها در سمت اوست.» «خودش این‌طور شده، یک خودکار برایم بینداز.» می‌اندازد، نمی‌توانم بگیرمش، خم می‌شوم برش دارم، وقتی می‌آیم بالا نزدیک است گریه کنم.

با صدای استادمآبش توضیح می‌دهد تو روی این موضوع کنترل داری. تو باید تصمیم‌گیری چه مدت رنج بکشد.

این باعث می‌شود قلبم تند بزند. نه، مسلماً من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. بعد احساس ضعف می‌کنم و می‌گویم واقعا چه می‌خواهم. دلم می‌خواهد بخوابد و بیدار نشود، از توی پوستش سر بخورد و برود آن دنیا.

می‌گوید «دقیقا.»

دوستی که قبلاً ملکه زیبایی بوده، آمده تا مرا از شر سنجاب‌ها خلاص کند. موهای قرمز بلندی دارد و لبخندی که کامیون‌ها را هم می‌تواند متوقف کند. دیده‌امش که با بزها کشتی گرفته، مار بزرگی را ترسانده و غده تحتانی سگی را خارج کرده، همه در یک بعدازظهر. پشت تلفن به او می‌گویم یک خانواده سنجاب بالای پله‌های خانه من زندگی می‌کنند و هیچ کار از دستم برنمی‌آید.

گفتم «دارند دیوانه‌ام می‌کنند.»

برای همین کارولین سوار ماشینش می‌شود و نصف ایالت را می‌راند، از سربالایی خانه‌ام بالا می‌آید و با کدو و سیگار و یک جفت دستکش چرم بزرگ پیاده می‌شود. من با سگ پیر عزیزم بیرون نشسته‌ام، که لرزان تا پای دوستم می‌رود، سه پله را تلوتلو می‌خورد، می‌نشیند و می‌افتد. کارولین شروع به گریه می‌کند.

به او می‌گویم «نمی‌توانی کدو به خورد من بدهی.»

برای مدتی روی پله‌های ورودی خیره به سگ و سیگارکشان می‌نشینم. یک بار به خانه کارولین رفتم و او در حال مراقبت از گربه مرده‌ای بود که هنوز داشت نفس می‌کشید. در آن بعدازظهر دیدم که غذای بیچه را با فاشق در دهان گربه کرد و تا تا رویش را برگرداند کل پوره نجویده دوباره ریخت بیرون. یک روز بعد بردش پیش دامپزشک و داد بکشندش. این کارش در خاطرمان مانده است.

با قاطعیت می‌گوید «وقتی لازم باشد، انجامش می‌دهی.»

کولی را مثل یک کیسه بیست و پنج کیلویی از پشم و استخوان بلند می‌کنم، به یک طرف سکندری می‌خورم، می‌گذارمش روی پتوهای مرطوب و دو تا دیوانه دیگر را می‌گذارم در حیاط پشتی. از بالای پله‌ها صدای ضربه و جیغ می‌آید. کارولین زل می‌زند به سقف.

من با سرخوشی می‌گویم «انگار یک گروه سیرک دارند روی سقف برنامه اجرا می‌کنند.» ناگهان از سنجاب‌ها خوشم می‌آید و از کارولین خوشم می‌آید و از خودم خوشم می‌آید که شجاعانه به کارولین زنگ زده‌ام بیاید کمکم. تلفن چهار بار زنگ می‌خورد. شوهر است و صدایش روی پیغام‌گیر عصبی است. التماس می‌کند جوآن هرکسی که هست، گوشی را بردارد.

می‌گوید «لطفا؟ فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. آیا دارم اینجا زندگی‌ام را نابود می‌کنم یا چه؟ دارم اشتباه می‌کنم؟ جو؟» پشت گوشی نفس‌هایش منقطع می‌شود و دماغش را بالا می‌کشد و گوشی را با صدای خفه‌ای می‌گذارد.

کارولین طوری به تلفن نگاه می‌کند که انگار مار دیده است.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «وای خدا، تو داری با این آشغال زندگی می‌کنی؟»

می‌گویم «می‌خواهد مطمئنش کنم برای ترک کردن من به اندازه کافی قوی است. وگرنه موقع دوچرخه‌سواری اش بهش خوش نمی‌گذرد. و می‌دانی چیست؟ من برای این کار خیلی خسته‌ام.» اما حالا می‌توانم ببینمش که در آپارتمان سرد و مرطوبش سرش را بین دست‌ها می‌فشرد و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. موهایش مدل یکشنبه‌هایش است و سعی می‌کند کلاه بیس‌بال را رویش پایین بکشد. در قفسه لق لقویش بسته کاندوم نویی است که هفته پیش اتفاقی نشانم داد.

کارولین سیگار دیگری روشن می‌کند. سگ ادرار می‌کند و دمش را تکان می‌دهد.

باید بهش زنگ بزنم، چون دارد عذاب می‌کشد.

کارولین می‌گوید «زنگ بزنی مجبورم بکشم.» دود سیگار را بیرون می‌دهد و به تلفن اشاره می‌کند. می‌گوید «عوضی گه.»

مجبورم موافقت کنم. وقت پتوهاست. سگ کولی را قل می‌دهم روی زمین و پتوهای تمیز می‌گذارم و قلش می‌دهم سرجایش. با چهره عشق به من خیره می‌شود. بهش خوراکی می‌دهم که با لذت می‌جود و دوباره به خواب می‌رود. پتوها را می‌برم پایین و در زیرزمین می‌چپانمشان در ماشین لباس‌شویی و خودم را به زحمت از پله‌ها می‌کشم بالا. کارولین سیگارش را تمام کرده و در حال پوشیدن دستکش‌های چرم است که تا آرنج‌هایش می‌رسد. با قاطعیت به سقف خیره شده است.

نقشه این است که من باید یکی را از گله جدا کنم و گوشه‌ای گیر بیندازم. کارولین از آنجا می‌گیردش. بدبختانه اعصاب من کلا تعطیل است و تنها کاری که حین دویدن سنجاب‌ها برای او می‌توانم بکنم، جیغ زدن است. حتی از این سنجاب‌ها نمی‌ترسم، اما دکمه جیغم گیر کرده و تنها راه قطع کردنش ترک اتاق است.

از پشت در می‌پرسم «چه خبر؟» فقط صدای کوبیدن و فحش‌دادنش را می‌شنوم. ناگهان صدای جیغ وحشتناکی می‌آید که قطع نمی‌شود. در باز می‌شود و کارولین با سنجابی خاکستری که به دستکشش چسبیده می‌افتد توی هال. در دوزخی کوتاه، افتان و خیزان از پله‌ها پایین می‌رود و از در ورودی خارج می‌شود و پیروزمندانه برمی‌گردد.

سگ کولی با سر کج و گوش‌های بالا گرفته پایین پله‌ها ظاهر می‌شود. یک لحظه مثل بچه سگی به‌نظر می‌رسد و بعد سر خوردن پاهایش شروع می‌شود. می‌دوم پایین و می‌آورمش بالا تا نمایش را تماشا کند. از در و دیوار بالا می‌روند و کاغذ دیواری کهنه را از دیوار می‌کنند. آخری بچه است، برای همین چند دقیقه‌ای نگهش می‌داریم و به پاهای کوچک و دم کوچکش خیره می‌شویم. به کولی نشانش می‌دهیم که فوری بلند می‌شود و می‌خواهد بگیردش.

کارولین سوراخی را که آنها از آن تو آمده‌اند با چوبی که در زیرزمین با اره برقی بریده، می‌بندد. با کمر بند ابزارش بالا می‌آید و نردبامی را دنبالش می‌کشد. آلبوم عکسی از او را با لباس‌های شب و حمایلی مورب بر سینه و تاجی بر سر دیده‌ام. موهای فرخورده، رژ لب. پایین می‌رود و ابزارش را جایی می‌گذارد. چیپس مکزیکی می‌خوریم.

به او می‌گویم «این روزها فقط غذاهای آبکی و آب‌پز درست می‌کنم.»

جواب می‌دهد «می‌دانم.»

سیگار می‌کشیم و فکر می‌کنیم. تلفن زنگ می‌زند، اما هر که هست، قطع می‌کند.

می پرسد «خودش است؟»

«نه.»

سگ کولی روی پتوهایش می خوابد و دو سگ دیگر کنار کارولین روی کاناپه می نشینند. توی گوش هایشان دنبال حشره می گردد. یک لحظه خم می شود سمت سگ خوابیده بر پتوها و می گوید انگار همین دو روز پیش بود که توله کوچکی بود.

می گویم «هیچ وقت توله نبوده، همیشه بزرگتر از من بوده.»

موقع خداحافظی، پوزه دراز سگ را در یک دست می گیرد و پیشانی اش را می بوسد. سگ کولی به شدت به او خیره می شود. کارولین موقع رفتن گریه می کند، ترکیبی از آدرنالین سنجابها و غصه. من هم گریه می کنم، با این که حس خاص بدی نسبت به چیزی ندارم. کدوها را از پنجره به دستش می دهم و او از شان به اصلی می رود.

خانه در حالت تاریک شدن با آن نور کم و مزخرف سر شب است. چراغها را روشن می کنم، سیگاری می گیرانم و به اتاق سابق سنجابها می روم. سگ سیاه با من می آید و دور اتاق چرخی می زند، پوزه اش روی زمین است و با صدا خرخر می کند. در جعبه بازی توده به هم ریخته ای هست – داخل پیراهن کهنه دیسکویی از دهه هفتاد لانه ساخته اند. فکر می کنم بچه شان همین جا خوابیده بوده است. صاحبخانه بدجنس بیرونشان کرده است.

پایین پله ها، چراغها را دوباره خاموش می کنم و می گذارم شامگاه راهش را در من طی کند. امواج اضطراب سر شب از پتوی سگ کولی متساعد می شود. در تاریکی کنارش می نشینم، گوش هایش را لمس می کنم و منتظر صدایی از بالای پله ها می مانم.

با اصطلاحات فیزیک صحبت می کنند و من از بحث بیرون مانده ام. کریس با شرمندگی یکی از تصاویری که من روی تخته سیاه کشیده ام پاک می کند و آن را با فلشی منحنی آبی ای جایگزین می کند که موجهای گچی سبزی از آن متشعشع می شود.

پیشنهاد می کنم «اگر این پلاسماست، با قرمز بکشش.» همه مان داریم تقریباً غیرقانونی در دفتر مجله با در بسته و پنجره باز سیگار می کشیم. پلاسماپارتنی گرفته ایم.

رابرت اسمیت با لحن صبوری می گوید «درباره پلاسمای صحبت نمی کنیم.» مرد درشت و کم حوصله ای که دارد پیپ خیلی بدبویی می کشد. هرچه بیشتر در اتاق می ماند، بیشتر حس می کنم با هر نفس خنجرهای ریزی را به بینی ام می کشم. من و او با هم کنار نمی آییم. هر کدامان فکر می کند آن یکی باید از گروه بیرون برود. یک بار توی راهرو با هم بحثمان شد و در نهایت او پیشنهاد کرد من باید اخراج شوم و این حرفش من را وادار کرد بگویم او همین الان اخراج شده است و بعد هردو پاکوبان به اتاق هایمان رفتیم و درهایمان را کوبیدیم.

بعدا به کریس می گویم «مجبور شدم باب را اخراج کنم.»

می گوید «شنیده ام» باب بهترین دوستش است. دست کم نصف هر روز را پای تخته سیاهها می ایستند و معادلاتی می نویسند و درباره فضا بحث می کنند. درباره نتایجی که به دست می آورند، مقالات نظری می نویسند. در جامعه فیزیک فضا شاخص هستند، اما اینجا و فعلاً فقط دو تا آدمی هستند که مدام نقاشی های مرا پاک می کنند.

کسی به در می زند و ما سیگارهایمان را خاموش می کنیم. باب پیپش را کف دستش قایم می کند و در را باز می کند.



در جهت عقربه‌های ساعت از سمت چپ بالا: کریستف گورتز، دوییت نیکلسون، لینوا شان، تی آن کلیرلی، روبرت اسمیت و میا رودولفو سیوسون. حقوق عکس متعلق به دانشگاه آیواست.

گنگ لو است، دانشجوی دکترا. همه سیگارهایشان را دوباره روشن می‌کنند. درحالی‌که باب کبریتی را روی پیش‌نگه داشته و پک محکمی می‌زند، گنگ لو شق‌ورق می‌ایستد و با کریس حرف می‌زند، خنجرهای ریز بالا و بیرون می‌ریزند، درست به سمت من. لبخند تصنعی تحویلش می‌دهم و او هم یکی تحویل من می‌دهد. واقعا تصورش ممکن نیست که کمتر از دو ماه بعد از این یکی از همکارانش از خارج، زنی با رفتارهای ظریف و پرنده‌وار، پشت همین در اتاق من ظاهر خواهد شد و خودش را به عنوان دوست باب معرفی خواهد کرد. بعد از درخواستش او را به انتهای راهرو می‌برم، به اتاقی با میزی دراز و بعد دفتر کار خالی رابرت. این کار را بدون گفتن کلمه‌ای انجام می‌دهم، چون چیزی برای گفتن نیست، و زن با تکان‌های کوتاه و جدی سر ناگفته‌ها را فرو می‌دهد، تا لحظه‌ای که چشمش

به تخته‌سیاه پوشیده از نوشته‌ها و فلش‌ها و معادلات می‌افتد. اینجاست که چهره‌اش فرو می‌ریزد و با هق‌هق‌های بلند و منقطع گریه می‌کند. یک ساعت بعد که برمی‌گردم، دفتر خالی است. وقتی بالاخره تخته را پاک می‌کنم، می‌توانم جایی که زن دستش را گذاشته ببینم، جایی که اعداد مثل روح کمرنگ شده‌اند.

باب دودش را با احتیاط به سمت من فوت می‌کند و منتظر کریس می‌ماند که صحبتش را با گنگ لو، که سوالات را با بله، نه و نمی‌دانم‌های یکنواختی پاسخ می‌دهد، تمام کند. دانشجوی چینی دیگری، لینوا شان، بعد از ضربه خفیفی خودش را به داخل اتاق راه می‌دهد. به من سری تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و در فاصله محترمانه‌ای منتظر می‌ایستد تا از کریس سوالی بپرسد.

اینجا مثل کنفرانس فیزیک شده است. دوست دارم همه‌شان بروند بیرون تا من بتوانم تلفن‌های شخصی بعدازظهرم را بزنم. انگشت شستم را بین مقاله‌ها به حالتی حرفه‌ای و مشغول جابجا می‌کنم.

باب با یک گیره کاغذ پپیش را هم می‌زند. لینوا شان خمیازه مفصلی می‌کشد و بعد خجالت‌زده به‌نظر می‌رسد. کریس چیزی را که روی تخته نوشته، پاک می‌کند و بی‌فایده تلاش می‌کند دوباره طرح‌های پاک‌شده مرا پررنگ کند. به من می‌گوید «نمی‌دانم چطوری بود.»

گنگ لو بی‌دلیل اطراف اتاق را با چشم‌های بی‌احساس نگاه می‌کند. حالش از فیزیک به‌هم می‌خورد و حالش از همه دلفک‌هایی که درگیر این بازی هستند به‌هم می‌خورد. این آلمانی سرد و قدبلند، کریس، که به او می‌گوید چه باید بکند. این باب ابله زمخت که با او طوری صحبت می‌کند انگار سگ است، دانشجو شان که ایده‌هایش در مورد فیزیک پلازما با احترام و تکریم پذیرفته می‌شود و در تمام جلسات تحسین می‌شوند. زنی که کفش‌هایش را روی میز می‌گذارد و او را با چشم‌هایش اخراج می‌کند. گنگ لو دیگر شب‌هایش را در اتاق کامپیوتر به شبیه‌سازی و تفکر درباره نیروهای مغناطیس و ذرات نامرئی نمی‌گذرانند، بلکه شب‌ها را در سالن تیراندازی به یادگیری شلیک به هدف متحرک با تفنگی که بهار پارسال خریده است، می‌گذرانند. خودش را تصور می‌کند که با بازوهای صاف و کشیده تفنگ را با دو دستش نگه داشته است. کلینت ایست‌وود، فقط کمی باهوش‌تر، کلینت ایست‌وود در نقش دانشمند موشکی.

او به نوبت به هر کس خیره می‌شود، سعی می‌کند بفهمد هرکدامشان چقدر برای او احترام قائلند. یکی به یکی. پشت عینک قاب‌مشکی، با چشم‌هایش اندازه می‌گیرد. در مورد همه وضعیت تکراری است: نه به اندازه کافی.

کولی روی پله‌های زیرزمین می‌افتد. نمی‌دانم داشته دنبال من می‌گشته و اشتباهی رفته یا چه شده. اما وقتی سرکار بوده‌ام از پوزه درازش به عنوان اهرم استفاده کرده و در زیرزمین را باز کرده و سعی کرده پایین بروم، فقط پاهایش یاری نکرده و افتاده است. او را در حالی پیدا می‌کنم که به حالتی غیرطبیعی روی کف سیمانی خوابیده و یک پایش روی پله آخر کج شده است. پا را درست می‌کنم و کنارش می‌نشینم و نوازشش می‌کنم. عادت داشتیم بازی‌ای بکنیم به نام مازاراتی، من پوزه‌اش را مثل دنده می‌گرفتم و دنده را یک، دو، سه و چهار می‌کردم، تا وقتی سرعتمان صد مایل در ساعت در شهر می‌شد. به‌نظرش کار بامزه‌ای بود.

امروز صبح سرکارم، اما کاری برای انجام دادن نیست و به هر طرف سر می‌گردانم، او را می‌بینم که خموده، با چشمانی بی‌فروغ پاهایش را به بالا خم کرده است. با گچی قهوه‌ای تصویرش را روی تخته‌سیاه می‌کشم. جای چشم‌هایش ضربدر می‌گذارم. کریس با روزنامه صبح و لیوانی قهوه وارد می‌شود. اتاق کار تمیز را نگاه می‌کند.

می‌پرسد «چرا وقتی کاری نیست، اینجایی؟»

می‌گویم «خودم را از زندگی‌ام قایم کرده‌ام.» این به‌نظرش کاملاً منطقی می‌آید. نصف روزنامه را به من می‌دهد.

مادرش از آلمان به دیدنش آمده، زن هشتاد ساله‌ی سرپایی که افسرده شده و امیدوار است روحیه‌اش عوض شود. سال گذشته مادر صد ساله‌اش را از دست داده و شوهرش را بعد از شصت سال زندگی مشترک. احتمالاً روحیه‌اش عوض نخواهد شد، اما دیدن گالری‌های هنری را دوست دارد و برای همین کریس او را با ماشینش در تمام غرب میانه و بهترین شهرهایمان گردانده و به او نشان داده آمریکایی‌ها علاقه دارند چه نوع هنری را ببینند.

از او می‌پرسم «مادرت چطور است؟»

شانه بالا می‌اندازد و با کف دست صاف نشان می‌دهد که بدک نیست.

می‌خوانیم، سیگار می‌کشیم، قهوه می‌نوشیم و خمیازه می‌کشیم. تصمیم می‌گیرم بروم خانه.

با اشتیاق می‌گوید «کار خوبی می‌کنی.»

اول نوامبر ۱۹۹۱ است، آخرین روز از اولین بخش زندگی من. قبل از این که بروم تخته‌پاک‌کن را برمی‌دارم و جلوی تصویر کولی روی تخته‌سیاه می‌ایستم و فکر می‌کنم. نگاهش را در حال نوشیدن قهوه‌اش روی خودم حس می‌کنم. پیراهنی کرم‌طلایی، جین آبی و ژاکت خاکستری پوشیده است. قدبلند و لقلقو و سفیدمو و چهل و هفت ساله است. همسری به نام اولریکه، دختری به نام کارشین و پسری به نام گوران دارد. سگی به نام میکا. مادری به نام اورسولا. دوستی به نام من.

ضربدرها را پاک می‌کنم.

انتهای سالن، لینهوا شان اعدادی را وارد کامپیوتر می‌کند و نموداری را که شکل می‌گیرد، تماشا می‌کند. صفحه کامپیوتر آبی روشن است و خطوط به رنگ قرمز و زرد و سبز ظاهر می‌شوند. با چهار ضربه کلید، سبز بنفش می‌شود. با چند ضربه دیگر، آبی زمینه تبدیل به آسمان نیلگون تابستانی می‌شود. خطوط موج روی آن تاب برداشته‌اند و از روی همدیگر رد می‌شوند. از کامپیوتر درخواست پرینت را می‌فرستد و تا پرینتر پت‌پت‌کنان پرینت را بگیرد، بازی گلف را روی مانیتورش باز می‌کند و توپ را با چوبش می‌زند.

یک اتاق آن‌طرف‌تر، پشت میزی، گنگ لو در حال نوشتن نامه‌ای به خواهرش در چین است. به خواهرش می‌گوید فیزیک خواندن هر روز افسرده‌کننده‌تر از روز قبل است. فیزیک مدرن فریب‌خوشتن است، آن هم برای من که تمام عمرم صادق و روراست بوده‌ام، و بیش از هر چیز از فریب‌کاری و متملقان چاپلوس و پیروان سیستم اداری ناصادقی که همیشه خود را در همه چیز برحق می‌داند، نفرت داشته‌ام. حروف چینی ظریف روی یک برگه کاغذ. از او به‌خاطر این که خواهری مهربان و دوست‌داشتنی بوده، تشکر می‌کند. می‌خواهد خودش را بکشد. تو نباید زیاد هم از این موضوع ناراحت شوی، چون حداقل برای خودم همراهانی تا قبر پیدا کرده‌ام. داخل کاپشنی که پشت صندلی‌اش است، یک تفنگ کالیبر ۳۸ و یک رولوور کالیبر ۲۲ است. از آنچه به‌نظر می‌آیند، سنگین‌ترند و جیب‌های کاپشن را به پایین می‌کشند. خواهر عزیزم، تو را برای همیشه ترک می‌گویم.

چشم‌های کولی بادامی شده‌اند. با گچ قهوه‌ای می‌کشم‌شان و استخوان سفیدی هم کنار پایش می‌گذارم.

کریس با مهربانی می‌گوید «بهتر شد.»

قبل از این که ساختمان را ترک کنم، در سالن از کنار گنگ لو رد می شوم و سلامی می کنم. نامه ای در دستش است و دارد کاپشنش را می پوشد. جواب نمی دهد و من هم انتظاری ندارم. در انتهای سالن، درهای جفتی رو به باقی زندگی من باز می شوند. بازشان می کنم و از بین شان رد می شوم.

سمینار جمعه بعد از ظهر، همه با چشمانی بی فروغ به کسی گوش می دهند که در بالای میزی بلند، در حال توضیح چیزی توضیح ناپذیر است. گنگ لو بلند می شود و بی مقدمه اتاق را ترک می کند، می رود یک طبقه پایین تر تا ببیند آیا مدیر گروه، دویت، هنوز در دفترش نشسته است. نشسته است. در باز است. گنگ لو برمی گردد و از پله ها بالا می آید و دوباره وارد اتاق جلسه می شود. کریس گورتز کنار در نشسته است و اولین گلوله را در پشت سرش دریافت می کند. صدای پکیدن بلند و دودی آبی. شان گلوله دوم را در پیشانی اش دریافت می کند و شیشه عینکش خرد می شود. باز هم دود و صدای پکیدن در اتاق می پیچد. باب اسمیت سعی می کند زیر میز بخزد. گنگ لو دو قدم برمی دارد، دستش را می کشد و تفنگ را با هر دو دست تنظیم می کند. باب بالا را نگاه می کند. گلوله سوم در دست راست، گلوله چهارم در سینه. دود. آرنجها و پاها، آدمها سعی می کنند از سر راه کنار بکشند و از اتاق بیرون بروند.

گنگ لو به سرعت از پله ها پایین می رود، پوکه های خالی را دور می ریزد و گلوله جدید پر می کند. از ورودی دفتر دویت: پنجمین گلوله در سر، ششمی خطا می رود، هفتمی هم در سر. صدای افتادنی محکم. باز هم دود و صدا. از توی ابرها شبی جلو می آید - باب اسمیت، که دستش تیر خورده، سینه اش تیر خورده، هنوز زنده است. بالای پله ها. دو دانشمند، مردانی جوان، روی باب خم شده اند، لباس هایش را باز می کنند و با او حرف می زنند. باب از جایی که نشسته می تواند بهترین دوستش را ببیند که هنوز صاف روی صندلی نشسته و سرش با زاویه ای غیرطبیعی به عقب خم شده است. همه چیز سرخ و درهم است. دو دانشمند جوان با اشاره تفنگ اتاق را ترک می کنند. باب چشم هایش را می بندد. گلوله هشتم و نهم در سرش. در عین مردن باب، بدن کریس گورتز در صندلی اش جابجا می شود، آهی طولانی از گلویش خارج می شود. گلوله های جدید. دو تای دیگر برای کریس، یکی برای شان. خروج از ساختمان، عبور از دو خیابان، دویدن از سبزه ها، داخل ساختمان شماره دو و طبقه بالا.

متصدی پذیرش، آن کلیری، مدیر را صدا می زند. او با گنگ لو چند ثانیه ای صحبت می کند. تفنگش را بیرون می آورد و در صورت زن شلیک می کند. متصدی پذیرش، دانشجوی جوانی که این شغل نیمه وقتش است، در حال بلند شدن است که گلوله ای در دهانش شلیک می شود. پوکه های خالی را روی پله ها خالی می کند و به جایش نو می گذارد. به بالای پله ها می رسد اطراف را نگاه می کند. صدا و دود و نارضایتی از تیک نخوردن همه نام های فهرست. صدای برهم خوردن دری و صدای دویدنی، صدای فریاد پلیس. به کلاسی خالی می رود، کاپشنش را در می آورد، با دقت تا می کند و پشت یک صندلی می گذارد. ساعتش را چک می کند، دوازده دقیقه از شروع گذشته است. اسلحه را روی شقیقه راستش می گذارد. شلیک می کند.

اولین تلفن ساعت چهار بعد از ظهر می رسد. من روی نیمکت آشپزخانه در حال خواندنم، یک پایم روی کمر سگ در حال خواب است. مری است، از محل کار زنگ می زند. در ساختمان شلوغی هایی بوده است، شایعه است که دویت تیر خورده است. پلیس ها با تفنگ هایشان در راهروها می دوند. دارند ساختمان را تخلیه می کنند و مری دارد می آید پیش من.

دویت، مرد قد بلند و عجیب و غریبی که وقتی رییس گروهش کردند، دم اسبش را کوتاه کرد. صبحها با سلام پرتنین معروفش از همه استقبال می کند، درباره پلاسمای مطالعه می کند، درست مثل کریس و باب. کریس دو بلوک و نیم آن طرف تر از ساختمان فیزیک زندگی می کند. اگر ساختمان را تخلیه کرده باشند، باید تا حالا رسیده باشد خانه. شماره خانه اش را می گیرم و مادرش جواب می دهد.

به من می‌گوید کریس تا ساعت پنج بر نمی‌گردد خانه و بعدش قرار است بروند نمایشی را ببینند. اولریکه، عروسش، هم از سفر شیکاگو برمی‌گردد و به آنها ملحق خواهد شد. می‌خواهد بداند چرا دنبال کریس می‌گردم، مگر او همان جایی نیست که من هستم؟ نه، من خانها م و باید چیزی را از او می‌پرسیدم. می‌شود لطفا وقتی رسید خانه به من زنگ بزند؟

مادرش به من می‌گوید کریس نقاشی‌ای را که من از او در حال نشستن پشت میز، پشت دسته‌ای از مقالات، کشیده‌ام، نشان داده است. او از دیدن دوستان کریس خوشحال است و غرب میانه واقعا دوست‌داشتنی است، فقط زیادی قهوه‌ای است، نیست؟ خیلی قهوه‌ای است. گوشی را می‌گذاریم.

غرب میانه خیلی قهوه‌ای است. تلفن زنگ می‌زند. یک فیزیکی‌دان است. همسرش، یکی از دوستان من، گوشی را از طرف دیگر برمی‌دارد. مرد می‌گوید، خوب، خیلی هم مطمئن نیست، اما شاید لازم باشد خودم را برای خبرهای بدی آماده کنم. می‌گویم شنیده‌ام، انگار اتفاقی برای دویت افتاده است. مکثی طولانی و بعد همسرش می‌گوید، جوان. احتمال دارد کریس هم در این ماجرا باشد. فکر می‌کنم منظورش این است که کریس به دویت شلیک کرده است. نه، همسرش به آرامی می‌گوید، یعنی او هم کشته شده باشد. مری اینجاست. به آنها می‌گویم نگران نباشند و گوشی را می‌گذارم. دو سیگار روشن دارم. مری یکی را می‌گیرد و می‌کشد. به من نگاه نمی‌کند. مکالمه تلفنی را برایش می‌گویم.

می‌گویم «چرند می‌گویند. فکر می‌کنند ممکن است کریس هم داخل ماجرا باشد.»

او چیزی را که آنها گفته‌اند تکرار می‌کند: فکر می‌کنم باید خودت را برای خبرهای بد آماده کنی. توی فنجان قهوه ویسکی می‌ریزد. چند دقیقه‌ای نمی‌توانم بنشینم. نمی‌توانم بایستم. فقط می‌توانم سیگار بکشم. تلفن زنگ می‌زند. فیزیکی‌دان دیگری می‌گوید خبرهای بدی هست. اسم باب و کریس را می‌برد و به او می‌گویم نمی‌خواهم الان حرف بزنم. می‌گوید باشد، اما آماده باشم چون هر دقیقه ممکن است خبرش برود روی آنتن. ساعت ۴:۴۵ است.

به مری می‌گویم «الان می‌خواهند باب را هم قاطی ماجرا کنند.» سر تکان می‌دهد، او هم شنیده است. حس روشنی دارم که چیزی در حال وقوع است که یا می‌توانم بفهمم یا نمی‌توانم. باید انتخاب کنم.

به مری می‌گویم «نمی‌فهمم.»

در اتاق نشیمن رو به تاریکی می‌نشینیم، سیگار می‌کشیم و ویسکی را مزه‌مزه می‌کنیم. داخل سرم مدام می‌گویم وای وای. ذهنم آشفته است. نمی‌توانم بنشینم و موضوع را تحلیل کنم.

به مری می‌گویم «فکر می‌کنم باید خودمان را آماده کنیم، شاید اتفاق بدی افتاده باشد.» او سر تکان می‌دهد. «شاید. آماده بودن ضرری ندارد.» دوباره سر تکان می‌دهد. می‌فهمم که خودم هم نمی‌دانم آماده بودن چیست. همیشه این حرف را می‌شنوی، اما معنی‌اش این نیست که این حرف منطقی است. ویسکی قرار است آماده‌مان کند، اما افتضاح است. چای یا آبجو می‌خواهم، ویسکی نه. مری سر تکان می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود.

در عرض یک ساعت، هفت زن در اتاق نشیمن تاریک نشسته‌اند. کانال را از سی‌ان‌ان به اخبار ویژه محلی و برعکس عوض می‌کنیم. چیز ترسناکی در کیفیت نور و نحوه انعکاس صداها در اتاق هست. از لحظه‌ای که ماجرا در خبرهای داخلی منتشر شده، زنگ تلفن قطع نمی‌شود. فیزیک، دانشگاه آیوا، آدم‌های مرده. هرکسی که در عمرم شناخته‌ام دارد زنگ می‌زند ببیند من هنوز زنده‌ام. تلفن از

کالیفرنیا، نیویورک، فلوریدا، دو بار از اوهایو. شوهرم به تمام مهمان‌های حاضر زنگ می‌زند، یکی بعد از دیگری، تا بپرسد من چطورم. هر بار، از این پنجاه بار، فکر می‌کنم کریس است و بعد می‌بینم نیست.

یک لحظه فکر می‌کنم زنگ بزنگم به خانه‌اش و مستقیم با خودش صحبت کنم و بفهمم دقیقا چه اتفاقی افتاده است. ترس از این که مادرش تلفن را جواب بدهد، مرا از این کار باز می‌دارد. تا اینجا با این واقعیت کنار آمده‌ام که شان، گنگ لو و دویت کشته شده‌اند. همینطور مدیر ساختمان شماره دو و دستیارش. خانم گوینده خبر شبکه ۹ پیوسته تکرار می‌کند که شش نفر مرده‌اند و دو نفر در شرایط بحرانی‌اند. نمی‌گویند چه کسی تیراندازی کرده است. اسم‌ها ساعت نه اعلام می‌شوند. آخر سر همه را به جز کریس و باب قربانی می‌کنم، این‌ها دو نفر شرایط بحرانی‌اند، این امید را زنده نگه می‌دارد. لحظه‌ای می‌رسد که تصمیم می‌گیرم به اتاق مطالعه‌ام بروم تا از تاریکی وحشتناک اتاق نشیمن، از همه آن چشم‌ها، آن سکوتِ مواجهه با فاجعه فرار کنم. کولی سعی می‌کند بایستد و کسی با یک مشت چیپس ذرت از این کار منصرفش می‌کند.

اتاق مطالعه بعد از بستن در کوچک و سرد است، اما روشن‌تر از اتاق نشیمن است. معنای هیچ چیز یادم نمی‌آید. تلفن زنگ می‌زند و من هم گوشی اتاق را برمی‌دارم و گوش می‌کنم. دوستم مایکل برای دومین بار از ایلینویز زنگ زده است. از شرلی می‌پرسد حال من خوب است. شرلی می‌گوید گفتنش سخت است. به اتاق نشیمن برمی‌گردم.

خانم گوینده خبر ساعت نه سر می‌رسد و البته تا جایی که می‌تواند طولش می‌دهند. پیش خودم حساب کرده‌ام اگر بخواهند به ترتیب حروف الفبا بگویند، کریس اول است. گورتز، لو، نیکلسون، شان، اسمیت. صدای یکنواخت زن ادامه دارد، اساتید در گذشته دانشگاه آیوا، تنها یک تیرانداز به نام گنگ لو.

گنگ لو، تنها تیرانداز. قبل از این که فرصت کنم این را درک کنم، می‌گوید در گذشته‌گان عبارتند از.

عکس کریس.

وای نه. خدایا نه. به صندلی مری تکیه می‌کنم و بلافاصله اتاق را ترک می‌کنم. باید چند لحظه‌ای در حمام بایستم و به تصویر خودم در آینه نگاه کنم. هنوز جو آنم، صورت سفید و موهای تیره. گوشواره به گوش دارم، مهره‌های ظریفی که از سیم نازکی آویزان است. در اتاق نشیمن همه دارند بقیه اسم‌ها را به زبان می‌آورند. دو نفر شرایط بحرانی، مدیر و دستیارش میا سیوسون هستند. مدیر عملا مرده است، گرچه دستگاه‌ها را تا فردا بعداز ظهر قطع نخواهند کرد. دانشجوی متصدی پذیرش جان به در می‌برد، اما تا پایان عمر هرگز قادر نخواهد بود حرکتی بیش از تکان دادن سر انجام دهد. او سر راه گنگ لو بود و او در دهانش شلیک کرد و گلوله در بالای ستون فقراتش نشست و نه تنها دیگر هرگز نخواهد رقصید، راه هم نخواهد رفت و نخواهد نوشت و یک روز را هم از باقی زندگی‌اش تنها سپری نخواهد کرد. توانسته سرش را نگه دارد، اما بدنش را از دست داده است. آخرین قربانی مادر کریس است که خبر را با چهره‌ای مغرور و ستون فقرات استوار خواهد پذیرفت، بعد به آلمان بر خواهد گشت و خودش را بدون کلمات یا هیاهوی اضافی خواهد کشت.

به چهره سفید توی آینه می‌گویم گنگ لو این کار را کرده است، همه چیز را نابود کرده و همه این آدم‌ها را کشته است. این به اندازه بقیه چیزها مضحک است. نمی‌توانم کاری کنم ذهنم درست کار کند، دارم هنوز بر اساس واقعیات دیروز عمل می‌کنم، امروز هنوز در ذهنم ته‌نشین نشده است. به صورت توی آینه‌ام می‌گویم «چه خوب که هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاده است.» کسی به در می‌زند و باز می‌کنم.

کولی روی پایش تاب می‌خورد، ناخن‌هایش کمی جمع شده تا روی چوب کف سر نخورد. چهره شرمنده ژولین. به من می‌گوید «می‌خواست تو را ببیند.» می‌برمش تو و در را می‌بندم. کنار وان می‌نشینیم. بینی درازش را تا صورت من بالا می‌آورد و من پوزه‌اش را می‌گیرم و دنده‌ها را آرام عوض می‌کنیم، یک، دو، سه، چهار، به سمت شهر، تا جایی که همه آن اتفاق‌ها افتاده و ما از وقوعش خبر داریم. به اتاق نشیمن برمی‌گردیم. موج دوم تماس‌ها در حال شروع است، از طرف کسانی که فقط چهره‌ها را در اخبار دیده‌اند. صفحه نمایش‌های روشن. صدای ضربه‌ای بر در می‌آید. ژولین دوباره جای سگ را روی پتویش مرتب می‌کند. شوهر دم در است، با ظاهری عصبی و نگران. مرا محکم بغل می‌کند، اما من از سیمانم، دست‌هایم آویزان خشک شده‌اند. زن‌ها زمین را نگاه می‌کنند و به سرعت

اتاق را خالی می‌کنند. ناگهان فقط من و او هستیم، نشسته در اتاق نشیمن، جمعه شب، درست مثل همیشه. درک می‌کنم برایش آسان نبوده وقتی وارد خانه شده و با همه زن‌هایی که فکر می‌کنند او خود شیطان است، مواجه شده است. سگ‌ها کنار مبلش جمع شده‌اند و او پیراهنی پوشیده که من هرگز قبلاً ندیده‌ام. آمده اینجا کمکم کند این ماجرا را از سر بگذرانم. من. می‌داند این چقدر وحشتناک است. وحشتناک. می‌داند چه حسی نسبت به کریس داشتیم. فعلِ زمان گذشته. باید دست‌هایم را یک دقیقه روی صورت‌م بگذارم.

ساکت در اتاق نشیمن‌مان می‌نشینیم. او صفحه صامت تلویزیون را تماشا می‌کند و من او را. سطوح و خطوط صورتش از صورت خودم برایم آشنا تر است. می‌دانم بیشتر از خودم آرزو می‌کند کاش هنوز عاشقم بود. وقتی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، حالتی در چهره‌اش هست که قبلاً دیده‌ام. این همان حالتی است که با آن به سگ روی پتو نگاه می‌کند. کاپشنش را می‌گیرم و به دنبالش به شب سرد زمستانی قدم می‌گذارم. ستاره و ستاره و ستاره. آسمان پر از آدم‌های مرده‌ای است که مثل بادکنک‌های هلیوم در سیاهی شناورند. مادرم با لباس بیمارستان و لوله‌های سرم همچنان که شناور است، رد می‌شود. می‌روم تو که گرما هست.

خانه خالی و تاریک است، پر از سگ و ته‌سیگار. کولی باز ادرار کرده است. تلویزیون با خبرهای ویژه بر صفحه‌اش چشمک می‌زند و من قبل از نشان دادن عکس‌ها خاموشش می‌کنم. پتوها را تازه و گرم از خشک‌کن بالا می‌آورم.

بعد از آن همه هیاهو، اتاق نشیمن مرده و غارمانند به نظر می‌آید. شاخه‌ای به دیوار خانه کشیده می‌شود و موجی از امید را حس می‌کنم. شاید برگشته باشند. و پای پله‌ها می‌ایستم، خیره به تاریکی بالا، در انتظار صدای پای کوچک سنجابی‌شان گوش فرا می‌دهم. سکوت. مهم نیست دلت چقدر برایشان تنگ می‌شود. وقتی بروند، دیگر هرگز بر نمی‌گردند.

از نیمه‌شب تا سحر سه بار بیدارش می‌کنم. معمولاً این‌قدر پر سروصدا نمی‌خوابد، اما شلوغی و مهمانی امشب خانه از حالت عادی خسته‌ترش کرده است. سگ دیگر بیدار می‌شود و بدنش را می‌لیسد. صبر می‌کند و به من چشم می‌دوزد، سعی می‌کند چهره‌ام را در تاریکی تشخیص دهد، بعد بی‌خیال می‌شود و می‌خوابد. سگ قهوه‌ای صاف به پشت خوابیده و پنجه‌هایش بی‌رمق بین من و کاناپه خم شده است.

تکیه داده‌ام تا بتوانم ببینم کی سحر از راه می‌رسد. فعلاً هنوز سیاره‌ها و ستاره‌ها هستند. بالای شاخه‌های سیاه افرا ستاره شباهنگ به شکل سگ است، سیریوس، ستاره محبوب من. حلقه‌های غبار زحل. یو، قمر سیاره مشتری.

وقتی حس می‌کنم دیگر یک دقیقه هم تحملش برایم ممکن نیست، خم می‌شوم پایین و با دست سمت سگ آرام به پهلویش می‌زنم. آرام بلند می‌شود و تلوتلوخوران در تاریکی روی من می‌ایستد. همکارم، هم‌رده‌ام. تا چند ساعت دیگر، جهان خود را از سر خواهد گرفت، اما الان ما در حفاظی از سکوتیم. ما در تعادل پلاسماپوس هستیم، جایی که نیروهای زمین با نیروهای خورشید برخورد می‌کنند. من به عنوان مکان سکوت تصور می‌کنم، جایی که ذرات غبار از چرخش می‌ایستند و بدون حرکت در عمق فضا معلق می‌مانند.

دور گردنم سنگی است که برایم از لهستان آورده است. در دست می‌گیرمش. می‌پرسم مثل این؟ ذرات بال مگس در کهربا معلق‌اند. می‌گوید دقیقاً.